

**بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**

## اطلاعات اثر:

|   |                              |
|---|------------------------------|
| نام اثر:<br>دخترک کمانچه زن                             | نویسنده:<br>P.E , H.N        |
| سطح اثر:<br>طلایی                                       | نوع اثر:<br>داستان کوتاه     |
| تعداد صفحات:<br>۴۰                                      | ژانر اثر:<br>اجتماعی، تراژدی |
| حقوق اثر:<br>(تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.) | اختصاصی بودن اثر:<br>خیر     |

## لینک های اثر:

|   |  |
|---|--|
| لینک نمایه نویسنده:<br>( <a href="#">کلیک کنید</a> )    | لینک تایپیک اثر در انجمن:<br>( <a href="#">کلیک کنید</a> ) |
| لینک سایت اصلی رمانیک:<br>( <a href="#">کلیک کنید</a> ) | لینک انجمن رمانیک:<br>( <a href="#">کلیک کنید</a> )        |

تایپ آثار



### تیم اجرایی اثر:

کپیست:

Mohammad MZ

طراح جلد:

parvin\_y

منتقد:

نهاد رادان

ویراستار:

فاطمه جوادزاده

هدف: نشان دادن گوشه‌ای از مشکلات جامعه

خلاصه:

زندگی، دست‌خوش بازی سرنوشت شده و ما همانند عروسک خیمه شب بازی، با دستورات کتاب قطور تقدیر به این طرف و آن طرف می‌رویم و همانند خواسته‌های او عمل می‌کنیم!  
و امان از دستوراتی که کمانچه به دست کودکی می‌دهد و می‌گوید آن‌جا، درست کنار فروشگاه بنشین و بنواز!

دخترک کمانچه زن قصه‌ی من، بنواز، شاد بنواز که قلب سنگ از نم اشکانت آب و نرم می‌شود! بنواز که مردم این شهر خواب غفلت پیشه کرده‌اند. بنواز که پادشاه در خوشی غرق است و تو دستانت از سرما سرخ و از گرما پوست پوست شده است. بنواز که مرواریدهای بی‌رنگ چشمانت پیش خداوند، ضمانت پاک‌ی‌ات را می‌کنند.

بنواز دخترک من، بنواز!

R O M A N I K

مقدمه:

می‌گویند شاد بنویس،

نوشته‌هایت درد دارند!

و من یاد دختری می‌افتم که با کمانچه‌اش،

گوشه‌ی خیابان شاد می‌نواخت اما

با چشم‌های خیس...!

ساعت یک بعد از ظهر زمانی که از محل کار خود در حال بازگشت به منزل بودم در گوشه‌ی خیابان ایستادم تا از فروشگاه بزرگ محله خرید کنم. در کنار درب ورودی و خروجی فروشگاه دختری کمانچه به دست در کناری نشسته و با اشکی که بر گونه‌هایش روانه شده بود، موسیقی شاد و ملایمی با کمانچه‌اش پدید می‌آورد. همان‌طور که خریدهایم را حمل می‌کردم و اطراف را از نظر می‌گذراندم متوجه شدم در آن چند دقیقه افرادی که از آن‌جا عبور می‌کردند، حتی نیم نگاهی به آن دختر مظلوم نینداختند.

غمگین از بی‌توجهی انسان‌ها، با خود گفتم:

- چرا انسان‌ها سنگ‌دل شده‌اند؟ مگر کودکان کار چه می‌خواهند؟ تنها مقداری محبت و عشق می‌خواهند، فرش دستباف که نه یک پتو، ماشین آن‌چنانی نه تنها کفشی نو می‌خواهند، خانه‌ای در منطقه یک تهران نه بلکه اتاقی گرم و امن می‌خواهند.

از درب خروجی فروشگاه بیرون آمدم و پیاده‌رو را طی کردم و سعی بر این داشتم که مبادا پایم درون قسمت‌های شکسته شده‌ی موزائیک‌های سرخ و زرد رنگ آن‌ها فرو رود. با دو قدم فاصله کنارش ایستادم و سلامی به او کردم، در صدایش غم و اندوه موج میزد، همان‌طور که با کمانچه‌اش موزیک ملایمی را می‌نواخت سلامم را علیک گفت. در آن هنگام اشکی هم از گونه من روانه و بر روی آسفالت شهر سقوط کرد و پس از آن ناپدید شد. کنار دختر نشستم و با چانه‌ای لرزان خیره به مرواریدهای بی‌رنگ چشمانش، آرام گفتم:

- اسمت چیه قشنگم، چند سالته؟ چند مدته که این‌جایی؟!

مکث کوتاهی کردم و با کمی گوش دادن به موزیک زیبایی که از ساز بیرون می‌آمد، سخنم را ادامه دادم:

- چقدر قشنگ می‌نوازی!

آرام و لطیف هماهنگ با موزیک ملایم کمانچه‌اش پاسخ داد:

- اسم من یاسمین هستش، دوازده سالمه و پنج ساله که به این خیابون اومدم و با کمانچه‌ام برای مردم شهر آهنگ می‌زنم تا حداقل دل مردم شهر، مثل دل و قلب من غم‌زده نباشه. از طرفی هم پولی در بیارم و به صاحب‌کارم بدم تا من رو کتک نزنه و جای خوابی داشته باشم!

اشکی دیگر بر روی گونه‌ام راه گرفت، با دستانم کنارش زدم و لبخندی بر روی چهره سفید و کک مکی یاسمین پاشیدم.

دخترک با لحنی ملایم و نگاه کردن به فلوکس قورباغه‌ای صورتی رنگم گفت:

- ماشینت خیلی قشنگه، خوشم اومده ازش.

و پس از زدن حرفش آهی کشید و چانه‌اش از بغض لرزید. دلم مالا مال از غم شد و با فکری که به همانند برق از سرم گذشت، خوشحال از این که می‌توانم شاید با این کار او را خشنود کنم، گفتم:

- می‌خوای باهاش بریم و دوری توی شهر بزنیم؟!

دختر با چشمانی برق زده به چشمان رنگ شبنم نگاه کرد و با تکان دادن سرش تایید کرد و با سرعت به آغوش من هجوم آورد؛ اما کمی بعد با ناراحتی از بغلم بیرون جست و همان‌طور که کمانچه‌اش را برمی‌داشت گفت:

- ولی... ولی فکر نکنم بتونم پیام. باید تا شب کار کنم و حداقل مبلغ پولی که صاحب‌کارم از خواسته رو بهش بدم.

چشمانم را بستم و هوفی کشیدم. لبان نازکم را با زبان خیس کرده و گفتم:

- من اون قدری که باید امروز کار می‌کردی رو بهت میدم. باشه خوشگلم؟

تایید کرد و من با قلبی پوشیده شده از غم، اما لبی خنده‌رو ادامه دادم:

- خب! خب! دختر خوب. اول از همه می‌خوام برات یه دست لباس خوشگل بخرم، نظرت چیه؟

یاسمین بسیار خوشحال شد و تشکر کرد. به سمت ماشین رفتیم و پس از رد کردن خیابان نیمه شلوغ سر ظهر، سوار خودروام شدیم، راه افتادیم و به یکی از بزرگ‌ترین مراکز خرید در تهران رفتیم. در آن زمانی که با تبسمی نرم و پرستیژی باوقارانه فروشگاه را می‌پیمودیم و دانه به دانه مغازه‌های لباس فروشی، کفش فروشی و دکانک‌های دیگر را از نظر می‌گذرانیدیم، توانستیم پیراهن، شلوار و روسری زیبایی برایش انتخاب کنیم.

\*\*\*

چند ساعتی از بودن با دختر زیبا و مهربان کمانچه زن می گذشت و ما با ماشین در خیابان های این شهر پرسه می زدیم و به مرکز خرید، کافه، موزه آبگینه و سفالینه در تهران رفته بودیم و آن قدر همراهی دخترک لذت بخش بود که گذر زمان حس نمیشد. در آخر پس از بیرون آمدن از فست فودی کوچک اطراف محله مان، قصد داشتیم یاسمین را به خانه خودم یا پرورشگاه ببرم که با مخالفتی شدید از جانب او روبه رو شدم، بنابراین یاسمین را در همان خیابانی که باعث آشنایی مان شده بود پیاده کردم.

دخترک که چشمان مهربان و معصومش همچون اسمش زیبا بود، از ماشین پیاده شد و به خاطر شادمانی اش در روز سپری شده، بسیار تشکر کرد.

- خانم من خیلی از شما ممنونم. هر کسی این کارها رو برای یک کودک کار انجام نمیده! شما قلب پاکي دارید.

با تبسمی ملیح نگاهی به قیافه ی ترگل، ورگل شده اش انداختم و گفتم:

- مهربونی تو بی حد و اندازه است و کاری که من در برابر این مهربونی انجام دادم حتی سر یک انگشت هم ارزش نداره. حالا که تو به دختر خیلی خوب، مهربون و دلسوزی و قراره که ما بیشتر با هم آشنا بشیم تو رو به یه خونه بزرگ دعوت می کنم تا همیشه اون جا تو رو ببینم.

سپس آدرس پرورشگاه نوجوانانی را به او دادم که چند سالی در آن جا همکاری داشتم. پس از خداحافظی با یاسمین پشت فرمان فلوکس قورباغه ای صورتی رنگ خود نشستم و با بدرقه کردن یاسمین، زمانی که دیگر از دید پنهان شد ادامه مسیر را طی کردم. در مسیر رسیدن به مقصد تنها به این فکر می کردم کمانچه زدن دخترک با گونه های خیس در کنار خیابان شلوغ این شهر نتیجه بی فکری پادشاه و بی توجهی برخی از مردم این شهر است و تنها یک آرزو داشتم، آن هم این که روزی در این شهر بزرگ، فاصله دهک های درآمدی جای خود را به دهک های عشق و وفا بدهند تا دگر کسانی به عنوان کودکان کار در این جهان نداشته باشیم.

\*\*\*

یک هفته از آن دیدار گذشته بود که تصمیم گرفتم به پرورشگاهی بروم که آدرسش را به یاسمین داده بودم. ساعت دو ظهر زمانی که کارم در مدرسه تمام شده بود به سمت خانه ستاره‌ها حرکت کردم.

زمانی که به پرورشگاه رسیدم، در میان کودکانی که با ورودم به دورم حلقه زده بودند، تنها به دنبال یاسمین بودم و چون او را نیافتم با حالی آشفته و نگران به خدمت مدیر خانه ستاره‌ها رفتم. مشخصات یاسمین را که با پریشان حالی و هیجان‌زده دادم، در کمال تعجب گفت کودکی با این مشخصات ندیده است. هراسان پس از خداحافظی از کودکان پرورشگاه و مدیر مربوطه به سمت فروشگاهی که روز اول یاسمین را دیده بودم، رفتم اما هر چه که چشم چرخاندم، یاسمین را پیدا نکردم. تصمیم گرفتم همان‌جا چند ساعتی منتظر بمانم. پیاده تمام خیابان و کوچه‌های اطراف را گشت زدم. از چندین نفر پرس و جو کردم و به همین منوال چند ساعتی از انتظارم جهت دیدار یاسمین گذشته بود و خبری از دخترک کمانچه‌زن نبود، به همین دلیل با خاطری آزرده و نگرانی مضمن به منزل رفتم. در بدو ورودم بوی قرمه سبزی عصب‌های بویایی‌ام را نوازش داد، دمی عمیق گرفتم و پا درون آشپزخانه گذاشتم.

- سلام به شوهر مهربون و آشپز خوبم!

لبخندی مهربان بر لب نشاند و با نشاط گفت:

- سلام به خانم دلسوز من! چه خبر؟! تونستی یاسمین رو ببینی؟

R O M A N T I K

\*\*\*

اندوه درون چهره‌ام نمایان گشت و لب‌هایم بر روی هم فشرده شد.

- بعد از این که به پرورشگاه سر زدم؛ ولی متوجه شدم که یاسمین اصلاً اون‌جا نرفته! چند ساعت روبه‌روی در همون فروشگاهی که یاسمین رو دیده بودم، منتظر موندم، اما هیچ خبری نشد.

همسرم با سخنی که از لبان من جاری شد، در فکر فرو رفت و چندی بعد متفکر لب زد:

- نمی‌خوای دنبالش بگردی و پیداش کنی؟

نفس آرامی کشیدم و با لبخندی خسته گفتم:



- چرا خیلی دوست دارم این کار رو انجام بدم، ولی دست تنها نمی‌تونم و به یه نفر احتیاج دارم که کمک دستم باشه!

و همسرم با سخنی که بر لب جاری کرد نشان داد کوهی استوار دارم که همیشه حواسش به من و مشکلاتم هست.

- این خیلی خوبه که دوست داری که اون دختر رو پیدا کنی و کمکش کنی. پس شک نکن که من مثل کوه پشتت هستم و کمکت می‌کنم.

نگاهم را میان صورت سبزه و چشمان مشکینش گرداندم و لبخندی از این همه حس همراهی و همدلی گوشه‌ی لبم جان گرفت. چقدر خوب که کسی را داشتم که در تمام مراحل زندگی‌ام همراهی‌ام کند و ماندنی کوهی استوار و محکم پشتوانه‌ام باشد. به سمت ظرف‌شویی حرکت کردم، پس از شستن دست‌هایم و بعد از اطمینان از تمیزی‌شان به سمت اتاق خواب به راه افتادم، روسری چهار گوشه‌ام را از سر درآوردم و پنجه‌هایم را میان موهای ده سانتی‌ام به حرکت در آوردم. پوست سر گر گرفته‌ام با برخورد سر انگشتان یخ دستم، به مانند حالت برق گرفتگی نقطه نقطه شد.

اما حسی که از این کار گریبان گیر وجودم میشد، مجبورم کرد، بیشتر از این کف سرم را ماساژ دهم. پس از کمی ماساژ دادن پوست سر و کاهش درد آن، مانتوی مشکلی‌ام را از تن جدا و آسوده خاطر و سبک بال خویش را روی تخت رها کردم تا از خستگی و کوفتگی تنم بکاهم!

نگاهم را به سقف گچ‌بری شده دوختم و چهره‌ی دلنشین یاسمین را روی سقف طرح زدم. چشمان مشکین و موهای بور و بلندش دلم را لرزاند و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم به روی گونه‌ام روانه شد. دست لرزانم را بالا آوردم و با انگشت اشاره‌ام قطره‌ای که به گونه‌ام رسیده بود را پس زدم. لب‌های لرزانم را روی هم فشار دادم و یادم به حرف آن شب دخترک افتاد.

- خانم شما خیلی مهربونید، خیلی از دخترها و پسرهایی مثل من محتاج محبتی، مثل محبت و مهر شما هستند. من خیلی دوست دارم بیشتر با شما آشنا بشم.

لبخندی غمگین روی لب‌هایم شکل گرفت. چشمانم را اطراف اتاق دوازده متری‌ای که متشکل از یک کمد دیواری، تخت دو نفره و میز آرایش است چرخاندم، نگاهم به پنجره‌ی کوچک کنار تخت افتاد، هوای تازه کم آوردم و احساس خفقان گریبان گیر گلویم شد، دست چپم را دور گلوی خشک شده‌ام حلقه کردم و ماساژش دادم و دست دیگرم در تقلا برای باز کردن پنجره بود.

پس از اندکی کش دادن دست و بدنم به سمت بالا، چفت پنجره را باز و هوای تازه را جایگزین دی‌اکسیدهای درون اتاق کردم، لرزی از هوای سردِ ماه پایانی فصل پاییز بر وجودم نشست و باعث شد در خود جمع بشوم و دستانم را دور خود بپیچانم.

\*\*\*

نگاهم را به باغچه‌ی درون حیاط دادم و در دل شروع به راز و نیاز کردم.

- خدایا! به بزرگی‌ات قسم هر چقدر که بی‌مهری زمونه رو می‌بینم، بغض مثل سنگ میون گلوم گیر می‌کنه، به طوری که نه میشه اون رو پس زد و نه میشه قورتش داد، حالا که من وسیله‌ای شده‌ام برای گرفتن دستای کوچیک و نیازمند یاسمین، کمکم کن!

آهی از میان لب‌هایم به بیرون جاری و نگاه خشک شده‌ام را از برگ‌های خشک شده و زرد رنگ داخل باغچه گرفتم و به آسمانی دوختم که همانند دل من گرفته و ابری بود. لب‌هایم را با زبانم تر کردم و سخنانم را از سر گرفتم.

- می‌دونم که دست هیچ یک از بنده‌ها رو رها نمی‌کنی، خدایا مثل همیشه دست‌هام رو توی این راه محکم بگیر، مبادا یک زمانی از دست من دلخور بشی و فقط کمی دستم رو شل بگیری، مبادا که پام بلغزه، اون دختر تنها به من تکیه کرده و من به تو!

لبخند خدایِ مهربانم را از گرمای دل سرد شده‌ام متوجه شدم، پس خشنود از لبخند رضایت و دل گرم کننده‌ی خداوند، لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و به خود قول دادم حواسم به یاسمین و امثال او باشد!

لبخند زدم، پنجره را پس از نگاه اجمالی دیگری به هوای تازه و باغچه‌ی نیمه خشک، بستم و پس از مرتب کردن لباس‌ها و موهای پریشانم از اتاق بیرون رفتم. راه آشپزخانه را پیش گرفتم و اسم همسرم را نجوا کردم:

- کوروش؟

صدایش از بالکن کنار آشپزخانه به گوشم رسید:

- جونم؟!

نمی‌دانم من صدایش را گرفته تصور کردم یا واقعاً صدایش گرفته بود. دمی عمیق گرفتم و به سمت تراس کوچک خانه‌مان قدم برداشتم. در شیشه‌ای تراس را باز کردم و وارد آن‌جا شدم. پشت سر همسرم ایستادم و نگاهم را به چشمان مشکی و خسته‌اش سوق دادم.

- چیزی شده؟!

لبخند خسته‌ای به رویم پاشید، برق شیطنت و شادی درون چشمانش، کمرنگ‌تر به چشم آمد. لب‌هایش را با زبانش تر کرد و گفت:

- چیزی که....

R O M A N I K

کمی مکث کرد، آهی کشید و ادامه داد:

- نه می‌تونم بگم اتفاق افتاده، نه می‌تونم بگم هیچ مسئله‌ای نیست. اما راستش رو بخوای...

سخنش را قطع کرد و دستش را روی ته ریشش کشید، سری به این طرف و آن طرف تکان داد با صدایی زمزمه مانند ادامه داد:

- شرکت نزدیک به ورشکستگی و این مشکل باعث شده ما به فکر تعطیل کردن شرکت و اخراج کارمندا بی‌افتیم.

اخم‌هایم درهم شد و ناراحتی مانند خوره به جانم افتاد، یعنی آن همه کارمند و کارگر باید از نان خوردن بی‌افتند. زن و بچه‌هایشان چه؟! آه! کاش خدا کسی را شرمنده‌ی همسر و فرزندش نکند.

همسرم که معاون شرکت ساختمان سازی بود، آهی کشید. انگشت شصت و اشاره‌ی دست راستش را از زیر عینک دور بیضی مفتولی‌اش، روی چشمانش فشرد. لبی تر کردم و با صدایی که گویی از ته چاه در می‌آمد، گفتم:

- پس تو چی کار کردی؟ هیچ تلاشی برای برگردوندن این نظ...

سخنم را قطع کرد و صدای آرام؛ اما عصبی و ناراحتش را به گوش رساند.

- از تو دیگه انتظار این حرف رو نداشتم. تو که من رو می‌شناسی، واقعاً این‌طور بی‌رحم در نظرت میام که فکر بی‌کار کردن کارمند و کارگر جلوی چشم‌هام جولان بده؟!

صورت گر گرفته و سرخش را از نظر گذراندم. حق داشت این‌طور عصبانی و خشمگین باشد. از یک طرف مشکلات شرکت بر اعصابش فشار وارد می‌کرد و از طرفی هم من قضاوت بی‌جا کرده بودم. شرمنده و اندوهگین به حرف آمدم.

- من رو ببخش، راستش رو بخوای، هیچ کدوم از حرف‌هایی که می‌زنم دست خودم نیست. تمام هوش و حواسم پی یاسمین و با مشکل شرکت، دیگه حواسم به حرف‌هایی که زدم نبود!

\*\*\*

لبخندی محو زد، دستی بر روی شانه‌ام زد و پس از بوسه‌ی نرمی که بر روی موهای کوتاهم نشانده، از تراس بیرون رفت و پس از آن صدای در اتاق خواب بلند شد. برخی اوقات به مانند اکنون، اما با شدتی بیشتر عصبی میشد و توان کنترل خود را نداشت. او نمی‌توانست از موضع خود دست بکشد؛ اما من، کوتاه می‌آمدم و دندان روی جگر می‌گذاشتم. در زندگی مشترک، در هر دعوا و جدلی، یکی از طرفین باید پا روی احساساتش بگذارد و کوتاه بیاید! ولی نه آن‌قدر که طرف مقابل از این کوتاه آمدن سوءاستفاده کند و فرد مقابل را مورد شماتت قرار دهد. استواری یک زندگی، به همین کوتاه آمدن‌ها و جدل‌های کوتاه بستگی دارد.

لبخندی روی لب نشاندم، دستانم را به اطراف کش دادم و پس از بیرون راندن خوابیدگی‌های دست و پاهایم، وارد خانه شدم. سمت آشپزخانه رفتم و میز چهارنفره را بسیار شیک و دو نفره چیدم. دو بشقاب

مربعی دور طلائی، در روبه‌روی هم قرار دادم و قاشق، چنگال‌های استیل و طرح گل را کنار بشقاب نهادم. با آوردن دو عدد دوغ تک نفره، نمکدان، دیس برنج و ریختن خورشت درون ظرف بزرگ خورشت خوری، میز را کامل کردم. با به یاد آوردن، این‌که بخش مهم و خوش‌مزه‌ی غذا فراموشم شده است، درب یخچال را باز کردم و از درونش سالاد کاهو را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. قبل از صدا کردن کوروش شمع‌های سرخ رنگ روی میز را روشن کردم و راه اتاق خواب را پیش گرفتم، چند تقه به در زدم و بدون این‌که منتظر جوابی از جانب همسرم باشم، درب را گشودم و وارد شدم. در بدو ورود نگاهم به قامتش کنار پنجره افتاد. پشت سرش جای گرفتم و آرام صدایش زدم. کمی خود را به سمت من متمایل و پرسشی نگاهم کرد. لبخند محوم را پررنگ‌تر کردم و با کمی خم شدن به سمت جلو دستم را همانند خدمت‌گذاران به سمت درب گرفتم و گفتم:

- کوروش خان، افتخار می‌دید شام رو همراه هم میل کنیم؟

تبسمی روی لب نشانده و کامل به سمت من برگشت. قامت راست کردم و با کشیدن دست مردانه‌اش به سمت بیرون اتاق و سپس آشپزخانه او را دنبال خود کشاندم.

\*\*\*

همان‌طور که چایی‌های لب‌دوز و لب‌سوز را درون فنجان‌های کمرباریک می‌ریختم، به راه حل پیدا کردن یاسمین فکر کردم. آهی م‌ایوس کشیدم و با برداشتن سینی و گذاشتن ظرف خرما و شکلات درون سینی وارد پذیرایی شدم. سینی حاوی چایی‌ها را روی میز عسلی قرار دادم و خود، روی مبل تک نفره نشستم و چایی‌ام را درون دستان سردم گرفتم و به بخار آن خیره خیره نگاه کردم. تصویر چهره‌ی معصوم یاسمین میان بخارهای گرم چایی نقش بست، مژه‌های بلند و فر خورده‌اش که روی چشمان آهوایی‌اش سایه انداخته بود، عجیب به مظلوم بودنش دامن میزد.

در فکر چهره‌ی زیبا و معصوم یاسمین بودم که ناگهان فکری بر ذهنم هجوم آورد و آن راه حلی بود برای این‌که یاسمین را پیدا کنیم.

راه حل را در ذهنم نگه نداشتم. پس از کمی مکث با کوروش در میان گذاشتم تا او هم نظر خود را در رابطه با این راه حل بدهد.

- کوروش میگم که من یه راه حلی پیدا کردم تا بتونیم یاسمین رو پیدا کنیم، می‌خوام نظرت رو راجع بهش بدونم؟

کوروش که در حال دیدن بازی فوتبال پرسپولیس و آل‌مینیوم بود، نگاهی به من کرد و گفت:

- خیلی عالی که، بگو می‌شنوم!

\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و با سامان دادن بخشی از افکارم به حرف آمدم.

- من میگم که بریم به همون خیابونی که برای اولین بار یاسمین رو دیدم، بلکه اون‌جا بیاد و بتونیم یاسمین رو ببینیم؛ ولی اگه نشد و کودک کاری رو اون اطراف دیدیم تعقیبش کنیم تا از جا و مکانشون سر در بیاریم، شاید در همین تعقیب و گریز مخفیانه بشه که یاسمین را پیدا کنیم.

کوروش کمی فکر کرد و با طمانینه گفت:

- خب ما باید این فرضیه رو هم در نظر بگیریم که شاید دیگه کودک کاری اون طرف‌ها نیاد! اون وقت چی؟!

اخمی از روی سردرگمی بین ابروانم می‌نشانم و با درگیری ذهنی می‌گویم:

- روزی سه ساعت بعد از اومدن از محل کار به اون‌جا میریم و منتظر می‌مونیم. در این صورت اگه پیداش نکردیم که من مطمئنم پیدا می‌کنیم، می‌دونیم که تلاشمون رو کردیم و نتیجه‌ای نداده، حداقل اون موقع پیش خودمون و وجدانمون راحتیم.

سری به تایید تکان داد.

- درست میگی بین من نظرم این‌که، راهی که پیشنهاد دادی رو امتحان کنیم. فقط در حال حاضر که شب مثل چند ابر سیاه آسمون رو پوشونده و ساعت دوازده شب رو نشون میده، بریم و استراحت کنیم.

سری تکان دادم و با کلافگی ناشی از خواب لب زدم:

- باشه ولی من بعد از این‌که خونه رو کمی مرتب کردم میرم می‌خوابم.

لبخندی خسته زد و سپس در راه رسیدن به اتاق خواب گفت:

- شبت ستاره بارون بانوی دلسوز.

خوشحال از این جمله زیبا و با عاطفه‌اش من هم کم نیاوردم و جمله زیباتری نثارش کردم.

- تو که باشی، دوستت دارم، قشنگ‌ترین تکرار مکررات عالم است. تنها تکرار من، دوستت دارم. شبت خوش!

\*\*\*

با آرامش، درب ماشین فلوکس قورباغه‌ای صورتی رنگم را گشودم و پا روی آسفالت داغ خیابان گذاشتم. نگاهم را به جاده‌ی دو طرفه‌ی شلوغ دادم و درب ماشین را بستم. قفل مرکزی را زدم و با کشیدن دستی روی مانتوی مشکی‌ام، با نگاه کردن به این طرف و آن طرف جاده، راه فروشگاه گندم را پیش گرفتم.

میان سرعت و تندروی ماشین‌های مدل بالا و معمولی و سطح پایین، عرض جاده را طی و جلوی فروشگاه رسیدم.

کمی در پیاده‌رو قدم زدم، اما نه اثری از یاسمین پیدا کردم، نه اثری از یک کودک کار. موبایل سامسونگ جی پنجم را از درون جیب مانتوام بیرون کشیدم و با دستم سایبانی ساختم تا صفحه‌ی کم نورش را چک کنم. درون لیست مخاطبان رفتم و روی اسم همسرم کلیک کردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

کمی بعد صدای بم و گیرایش که میان سر و صدای بوق و خیابان شلوغ گم شده بود، درون گوشم پیچید:

- جان دلم؟

اخمی از بی‌احتیاطی‌اش برچهره نشاندم و لب زدم:

- چندبار باید گوشزد کنم، پشت فرمون گوشی دستت نگیر!

تک خنده‌ای آرام زد و گفت:

- چشم، چشم، الان می‌زنم کنار صحبت کنیم.

منتظر ماندم کاری را که گفته بود انجام دهد. در همین حال چشم‌هایم را به اطراف گرداندم که دختری را از پشت دیدم. کمانچه‌ای همانند یاسمین داشت و لباس‌هایش همچون لباس‌های یاسمین قشنگم بود. از سر هیجان به سمتش دویدم و از شانهاش گرفته و به سمت خود برگرداندم. در عین ناباوری از این‌که فکر نمی‌کردم او را به این زودی بیابم، هیجان زده در آغوش گرفتمش و دلتنگ گونه‌هایش را بوسیدم.

\*\*\*

بعد از سلام و احوال‌پرسی متوجه شدم کوروش همچنان پشت خط هست؛ بنابراین گوشی بر زمین خورده را برداشتم و خاک‌های نشسته روی صفحه‌ی لمسی‌اش را گرفتم و نزدیک گوشم کردم. کوروش با خوشحالی و هیجان تبریک گفت و من و دخترک زیبا را به کافی‌شاپ دعوت کرد.

زمانی که به یاسمین گفتم مخالفت کرد و گفت:

- من نمی‌تونم با شما بیام، شکی هم ندارم که بیژن خان....

میان حرفش پریدم و سوالی گفتم:

- بیژن خان؟

سری با کلافگی به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت:

- صاحب کارم رو میگم! اون به احتمال زیاد کسی رو همین اطراف گذاشته تا مواظب من باشه. مبادا که شما من رو با خودتون ببرید.

اخم بر چهره نشاندم و با صدایی آرام لب زدم:

- یاسمین مگه به اون آقا گفتی با ما آشنا شدی؟!

سری به تایید تکان داد.

- بله که گفتم، اگه نمی‌گفتم خیلی بد میشد برام، چون قطعاً خودش می‌فهمید و به خاطر پنهان کاری‌ای که کردم اذیت می‌کرد! همین طوری هم کلی از دستم ناراحت شد که اون روز با شما به گردش اومدم.

کلافه و حیران سری تکان دادم، دستانم را سایبان سرم کردم.



- ای کاش نمی گفתי، ای کاش پنهانی به اون آدرسی که دادم می رفتی این جووری اگر هم می فهمید با من در ارتباطی هیچ وقت دستش بهت نمی رسید!

ناراحت و هیجان زده اطراف را پایید و با دوختن سبزی جنگلی چشمانش به رخ خسته ام لب زد:

- نمی دونم، ببخشید من باید برم، تا همین جا هم خیلی شجاع بودم با شما صحبت کردم، خدانگهدار!

کمی که از کنارم، عقب کشید مچ دستش را گرفتم و کشدار و غمیگن گفتم:

- یاسمین صبر کن، من کمکت می کنم نمی ذارم اذیتت کنه فقط صبر کن خواهش می کنم!

یاسمین بدون توجه به حرف من، دستش را از درون دستان خیس از عرقم بیرون کشید. راه رفتن را در پیش گرفت و این اشک بود که از چشمان من جاری میشد و قطره قطره بر روی آسفالت خیابان محو میشد. باران هم انگار که بازی اش گرفته باشد در همان لحظه شروع به باریدن کرد.

من ناراحت نبودم که یاسمین رفته است. چرا که اگر خودم را جای او بگذارم، شاید همین کار را انجام دهم. اما نمی گذارم یاسمین از من دور بشود، من تازه او را یافته ام، من نمی گذارم کسی او را اذیت کند و حتماً او را نجات می دهم.

\*\*\*

در همین افکار بودم که پیامی از طرف کوروش برایم ارسال شد. پیام را باز کردم. آدرس کافی شاپ را ارسال کرده بود. مغموم، آهی کشیدم و با گرفتن دستانم به روی صفحه ی گوشی سعی کردم مانع از خیس شدنش توسط باران بشوم. کمی اطراف را نگاه کردم، هقی از میان گلو برهانیدم و دوان-دوان خیابانی که حال خلوت تر می نمود را رد کردم و درون ماشین صورتی رنگم جای گرفتم.

نگاهی دیگر به موبایلم انداختم. تصمیم گرفتم تماس بگیرم و این موضوع را با کوروش در میان بگذارم. بعد از در میان گذاشتن موضوع، کوروش بود که دلداری ام داد و گفت که ما حتماً پیدایش می کنیم و او را به جایی امن می بریم.

بعد از تماس، دلگرم شدم و تصمیم گرفتم همین راه را در پیش بگیرم و فردا مجدد به این جا بیایم، اما این بار با یاسمین صحبت نکنم، بلکه او را تعقیب کنم و در نتیجه به محل مستقر شدن او برای زندگی پر از رنج و مشقتش برسم.

نگاهی به آسمان آبی و زلال بالای سرم انداختم و چشمانم را از نور تیز و سوزاننده‌ی آفتاب گرفتم. کمی خیابان را بالا و پایین کردم و کوچه‌های اطراف پیمودم؛ اما یاسمین که هیچ بلکه کسی را نیافتم که به عنوان کودک کار فعالیت داشته باشد. مغموم چشمان خیس را روی هم فشردم و راه خانه را پیش گرفتم.

\*\*\*

چند روز از کشیک دادن‌هایم در خیابان و روبه‌روی فروشگاه گندم می‌گذرد. از خیابان فرعی بیرون و وارد خیابان اصلی می‌شوم. طبق معمول میان ترافیک سنگین منطقه درون ماشین فولکسم نشسته و سرم را به شیشه تکیه داده بودم و با نگاهم خیابان را از دید می‌گذرانم. بلکه کودک کاری را ببینم؛ اما خبری از یاسمین و دوستانش نبود.

دگر داشتم ناامید می‌شدم که دختری کوچک با گل‌های مریم زیبا در دست دیدم که به زحمت و گریه سعی در فروختن گل‌هایش داشت. لبخندی از یافتن کودکی کار زدم؛ اما قلبم درون سینه‌ام می‌سوخت. این کودکان چه گناهی کرده‌اند که این گونه و در این هوا باید کار کنند؟

آهی کشیدم و تصمیم گرفتم دخترک را تعقیب کنم تا محل زندگی او را پیدا کنم. بلکه یاسمین و باقی کودکانی که زیر نظر چندین نفر مشغول کار بودند را بیابم.

چند ساعتی از تعقیب کردن دخترک می‌گذرد و او هم‌چنان مشغول فروش گل‌های زیبایش است؛ اما مگر این مردم، دلشان به حال اشک‌های مرواریدی‌اش می‌سوخت؟ قلبم آتش می‌گرفت زمانی که مردم با بی‌رحمی تمام شیشه‌های ماشینشان را بالا می‌دادند تا نگاهشان به دختر نیوفتد!

البته که بی‌رحمی است نگویم در مقابل کسانی هم بودند که با مهربانی گلی از گل‌های مریم در دست دختر را می‌خریدند؛ اما متأسفانه تعدادشان به انگشت‌های یک دست هم نمی‌رسید و همین دلیلی بر کمتر دیدن خوبی‌شان میشد.

\*\*\*

همان‌طور که با ماشین آرام-آرام دنبال دخترک می‌رفتم، نگاهی به هوای تاریک اطراف انداختم و پس از آن ساعت مچی‌ام را نگاه کردم که عقربه‌ی ساعت شماره روی هشت و دقیقه شمار روی بیست و پنج دقیقه بود. آهی کشیدم و به دنبال دخترکی که پا در کوچه‌ای تنگ و خاکی می‌گذارد می‌روم و به در آهنی زنگ زده و خرابه‌ای می‌رسم، دخترک در را باز می‌کند که صدای جیر-جیر لولاهای در رفته‌اش بلند می‌شود. دخترک پشت در ناپدید می‌شود؛ اما من جرات نمی‌کنم وارد شوم، در هر صورت مهم این بود که مکانشان را پیدا کرده بودم.

کمی منتظر ماندم؛ اما خبری از کسی نبود. پس ماشین را روشن کرده و راه خانه را در پیش گرفتم. در راه غذایی حاضری و چند قلم وسیله‌ی دیگر تهیه کردم. در راه خانه در فکر این بودم که چگونه آن کودکان را نجات دهیم و هیچ راهی جز خبر دادن به آگاهی برای ما نمی‌ماند. آهی کشیدم و ماشین را درون پارکینگ پارک کردم. پس از برداشتن وسایل به سمت پله‌ها رفتم. پس از طی کردن پله‌های طبقه اول و دوم، جلوی واحد کوچکمان ایستادم و با گرفتن دمی عمیق در خانه را باز و وارد خانه شدم. کلید لامپ را فشردم تا نور بر ظلمات خانه پیروز شود.

اطراف را نگاه کردم و یک راست بدون نگاه کردن به اطراف راه اتاق خواب را پیش گرفتم. چند تقه به در زدم وارد شدم. همسرم به حالت نیم خیز روی تخت نشسته بود و موهای مشک‌اش را در پنجه‌هایش می‌فشرد. اتاقی که از بهم ریختگی جایی برای راه رفتن نداشت را با کنار زدن چند لباس و وسیله از کف زمین با پا، رد کردم و کنارش روی تخت نشستم. دستم را روی کتفش گذاشتم و سلامی زیر لب دادم.

سری به عنوان سلام کردن تکان داد و پوفی کلافه کشید. بعد از کمی دست-دست کردن با نگاه سوالی او لبم را اسیر دندان‌هایم کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

کوروش در پاسخ به سوالم که اتفاقی رخ داده و این‌گونه دگرگون است، گفت:

- دارم دیوونه میشم، ساناز تو بهم بگو! بگو چی کار کنم؟ نمی‌تونم بذارم شرکتی که یادگاری به جای مونده از پدربزرگم هست و سال‌ها نسل به نسل چرخیده و حالا به من و برادرام رسیده همین‌جوری به سمت نابودی پیش بره. نمی‌تونم بذارم اون همه کارگر زحمت کش شرکت بزرگ خان بابا که صبح تا شب کار می‌کنن تا فقط یه لقمه سر سفرشون بذارن، از نون خوردن بی‌افتن!

آهی کشیدم، دستم را روی شانه‌اش قرار دادم و با نگاه کردن به چشم‌های سرخ رنگش لب زدم:

- کوروش می‌گذره نگران نباش! می‌دونم حالت بده خوب درکت می‌کنم، دقیقاً حالت شده عین حال من از روزی که با یاسمین آشنا شدم و حس مسئولیت کردم. کوروش باید بشینیم و فکرهامون رو بذاریم روی هم بلکه بتونیم جلوی این اتفاق بد که هنوز پیشرفت نکرده رو بگیریم. نظرت چیه که امشب کیوان و کوهیار رو به همراه خانواده دعوت کنیم و یه فکر اساسی راجع به شرکت کنیم؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

- خوبه واقعاً ساناز، ولی به ساعت نگاه کردی؟ ساعت چهار ظهر خانم معلم! می‌تونیم الان غذا رو آماده کنیم و تمیز کاری خونه رو انجام بدیم؟

هوفی از کمبود وقت کشیدم و با چشم‌های لوچ شده پیچ زدم:

- آره میشه، البته اگر کمک کنی! R O M A N I K

تک خندی زد و با گرفتن فیگوری گفت:

- با این که دو ساعت هم نیست از شرکت اومدم و خسته‌ام؛ اما چاره‌ای نیست، در خدمتم!

با حالتی متفکر گفتم:

- ما که نمی‌دونیم می‌تونن بیان یا نه! به نظرم زنگ بزنی به کیوان و کوهیار، ببین می‌تونن امشب بیان؟!

سری به اطراف تکان داد و هیجان‌زده گفت:

- باشه الان زنگ می‌زنم.

پس از زنگ زدن کوروش به بردارهایش و تایید آنها از آمدن لباس‌هایمان را تعویض و شروع به خانه تکانی کردیم.

از طرفی هم آن قدر خسته بودیم و چیزی تا آمدن مهمانان نمانده بود، برنجی بار گذاشتم، فیله و بال‌های مرغ را در مواد آغشته کردم و دربش را بستم و گوشه‌ای نهادم تا قشنگ طعم و مزه بگیرد تا شام جوجه کبابی خوش مزه داشته باشیم. پس از آن هر کدام به نوبت به حمام رفتیم و دوشی چند دقیقه‌ای گرفتیم. با بیرون آمدن از حمام و پوشیدن پیراهن و شلواری مشکی و سفید، از اتاق بیرون زده و نگاهم را اطراف خانه‌ی صد و بیست متری مان چرخاندم.

\*\*\*

با به صدا در آمدن زنگ خانه، نگاهی به ساعت دیواری پاندول‌دار قهوه‌ای رنگ انداختم و آیفون صوتی را برداشتم. با بفرمایدی ریز و محترمانه، درب را گشودم. جلوی درب واحدمان ایستاده بودیم و با ایستادن آسانسور خانواده‌ی کیوان و کوهیار جلوی چشمانمان رخ نمایان نمودند.

پس از خوش و بش تعارف‌های معروف ایرانی‌طور، پا درخانه گذاشتند و روی کاناپه‌های راحتی قهوه‌ای رنگ نشستند. به سمت آشپزخانه‌ی خانه رفتیم، لیوان‌های بلند و استوانه‌ای شکل را درون سینی استیل نهادم و شربت زعفرانی زحمت دست مادرم را درون آنها سرازیر کردم. چند قالب یخ کوچک درون لیوان‌ها انداختم و آب درون پارچ را در لیوان‌ها خالی کردم. نی‌های شیشه‌ای را درونشان گذاشتم و با برداشتن سینی از آشپزخانه بیرون رفتیم.

نفر به نفر، سینی را چرخاندم و شربت‌ها را تعارف کردم. پس از آن که هر کدام از مهمانان لیوانی برداشتند، سینی را روی میز عسلی نهادم و کنار همسرم روی کاناپه جای گرفتم. نگاهی به شیدا، همسر کیوان انداختم و با لبخند احوال فرزندى که در راه داشت را پرسیدم:

-به! به! آبجی شیدا. حالت خوبه؟ کوچولو چطوره؟

لبخندی خجالت‌زده بر لب نشانم و گفتم:

- من که خوبم، گویا شما خوب نیستین زیاد. نی نی هم خوبه. دیروز رفته بودم برای تعیین جنسیت.

لبخندم را عمق بخشیدم و هیجان گفتم:

- والله چی بگم؟ یکم مشکلات داریم که انشالله حل میشه. کاش بهم خبر می دادی من هم می اومدم همراهت. حالا جنسیت بچه چیه؟

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

- کاری از دست من و کیوان اگر بر میاد، حتماً بهمون بگو! والا دیروز گفتن معلوم نمیشه فعلاً باید یکی دو ماه دیگه هم صبر کنم.

همزمان که نگاهم را به نسترن، همسر کوهیار دوخته بودم و با دستم اشاره می کردم که کنار ما جای گیرد، گفتم:

- ممنون شیدا جان، شما و آقا کیوان همیشه به ما لطف داشتید. جنسیت که زیاد مهم نیست. انشالله که سالم باشه.

لبخندی زد و همان طور که چشمانش را به نسترن دوخته بود، پاسخ داد:

- این چه حرفیه ساناز جان؟ ما یک خانواده ایم و باید در کنار هم باشیم.

نسترن که حال کنار شیدا، روی کاناپه جای خوش کرده بود، لبهایش را با زبان تر کرد و همین که خواست سخنی بر لب بیاورد، صدای کیوان بلند شد و همان طور که با چشمانش شیدا را رصد می کرد، گفت:

- صاحب خونه، می خوای به ما گشنگی بدی؟

لبهایم را گزیدم و نامحسوس نگاهی به ساعت دیواری پاندول دارمان انداختم و با دیدن عقربه‌ی کوچک که ساعت بیست و دو شب را اعلام می نمود، از جای برخاستم و با گفتن با اجازه‌ای، به سمت آشپزخانه حرکت کردم و در همان دم کوروش را هم صدا زدم.

- کوروش بیا که قسمت کبابی اش، دست خودت رو می بوسه!

\*\*\*

همسر م تبسمی بر لب نشانند و با خوش رویی همراه من گام برداشت. درون آشپزخانه که شدیم، هفت بشقاب سرویس آرکوپال دور طلایی‌ام را به همراه دو دیس، هم طرحشان روی کابینت نهادم. سفره‌ی ساده و گل درشت را به پذیرایی خانه برده و بر روی زمین پهن کردم. نسترن از جای برخاست و به قصد کمک کردن همراه من شد و به آشپزخانه آمد. سپس بشقاب‌ها را به همراه قاشق، چنگال‌ها به حال برد. من نیز به تعداد افراد حاضر، پیاله‌های سرویس آرکوپالم که مختص جهیزیه‌ام بود را پر از ماست محلی کردم و درون سینی نهادم، در کنارش شش سبد کوچک سبزی خوردن نیز قرار دادم. سپس ژله‌ها و دو ظرف بزرگ سالادخوری که از سالاد کاهو و کلم پر شده بود را به پذیرایی بردم. سس هزار جزیره را که طرفداران خاصی در خانواده همسر م داشت را درون جا سسی‌های دورطلایی سرویس جهیزیه‌ام ریختم و با گل محمدی زینتش دادم. پارچ آب و دوغ و بطری نوشابه خانواده را بر روی سفره نهادم و این‌بار مرحله‌ی نهایی را نیز با دیس‌های لبریز از برنج زینت داده شده با زعفران به پایان رساندم و سفره را از نظر گذراندم. همه چیز تکمیل بود و حال بوی مرغ کبابی تمام واحد را برداشته بود. چندی نگذشت که کوروش و برادرهایش کباب را در باریکیو پشت بام ساختمان که با همکاری هر سه همسایه خریداری شده بود، درست کردند و همراه با سینی حاوی مرغ‌های کباب شده و گوجه کبابی باز گشتند.

کوروش سینی را در وسط سفره نهاد. قصد شروع کردن داشتیم؛ اما پیش از آن تصمیم گرفتیم دو بشقاب بزرگ را از غذا پر کرده و نزد همسایه‌هایمان ببریم.

چند دقیقه‌ای بود که سفره پهن و ما بر سر سفره مشغول میل کردن غذا بودیم، کمی که گذشت و دیگر همه‌های وجود نداشت، وقت باز کردن بحث شرکت بود که بلکه بتوانیم چاره‌ای بجوییم و مجبور به فروش شرکت نشویم.

نگاهم را به کوروش که کنارم نشسته بود دادم و با گذاشتن دستم بر روی زانویش و جلب کردن توجه‌اش به خودم، به او می‌گویم که بهتر است الان موضوع را مطرح کند که با رضایت کامل و تبعیت از حرفم، گلویی صاف می‌کند و لب می‌گشاید:

- برادرهای گرامی موضوعی رو می‌خوام مطرح کنم که نیاز به توضیح نداره و خودتون بهتر از من در جریانید. بحث شرکته که داره به سمت ورشکستگی میره. می‌دونم خیلی تلاش کردیم تا از هر راهی که

شده نذاریم این اتفاق بیافته، می دونم که سالهاست این شرکت و کارخونه اش رو هم ما و هم اجدادمون با چنگ و دندون نگه داشتیم و همیشه هم در جنگ با دشمنان بودیم، کسانی که خیلی سرسختن و تا کارخونه رو نابود نکنن دست بردار نیستن. متاسفانه اگر ما نتونیم جلوی مشکل مالی شرکت رو بگیریم اونا راحت به اهدافشون میرسن.

کیوان کلافه، دست از غذا خوردن کشید و با تشکری ریز، لب به سخن گشود:

- آره کوروش درسته! ما با رقیب های سرسختی طرفیم. من هم از این مشکل خیلی ناراحت؛ اما چی کار کنیم؟ ما که راه های مختلف رو بررسی کردیم دیدیم همیشه. الان تنها یه راه باقی می مونه، اون هم این که به یه فردی که وضعیت مالی خیلی خوبی داره، شراکت کنیم! خیلی وقته که دنبال یک فرد معتمد می گردم؛ اما کسی پیدا نمیشه!

\*\*\*

کوهیار سری به تایید تکان داد.

- یادمه بابا همیشه می گفت این کارخونه رو هر جور شده همیشه باید نگه دارید.

کیوان بلند شد، به سمت مبل رفت و نشست. پشت سر او، کوهیار و کوروش هم برخاستند و هر کدام بر روی قسمتی از مبل سه نفره سرمایه ای رنگ که دسته ها و پایه های سفید داشت، نشستند و سپس کوهیار ادامه داد:

- به نظرم از بهترین کسی که می تونیم کمک بگیریم عمو فرخ هست.

پیشنهاد کوهیار دلیلی شد برای حاکم شدن سکوت بین سه برادر.

پس از کمی مکث کوهیار ادامه داد:

- عمو فرخ رو می شناسیم، می دونیم وضعیت مالی خوبی داره، به نظرم میشه تو این موقعیت حساس روش حساب کنیم. شک ندارم اگر بهش بگیم، دست رد به سینمون نمی زنه و می تونه شرافت مندانه کمکمون کنه.



کیوان دستی روی پایش کشید و همان‌طور که نفسش را آه مانند بیرون می‌داد، لب زد:

- عمو فرخ چند سالی هست فرانسه زندگی می‌کنه، باید احتمال بدیم که نتونه به خاطر کار ما بیاد ایران.

کوهیار خیره به پاندول ساعت گفت:

- ضرر نداره، می‌تونیم بهش بگیم اگر تونست کمک کنه اگر نه که دیگه بیخیال!

کوروش که در جای خود جابه‌جا میشد، چینی وسط پیشانی‌اش انداخت.

- با نظر کوهیار موافقم. بگیم شاید تونست یه کاری کنه.

دو برادر دیگر سری به تایید تکان دادند که کوروش به حرف آمد.

- پس اگر موافقید همین امشب زنگ بزنیم و باهاش صحبت کنیم؟

کیوان سری تکان داد:

- آره خوبه. هر چی زودتر بهتر!

پس از موافقت هر سه نفر، کوروش درخواست و به سمت اتاق دو نفرمان قدم برداشت. سپس لپ تاپ

را از اتاق بیرون آورد و بر روی میز عسلی داخل پذیرایی، رو به روی مبل سه نفره قرار داد و مشغول

R O M A N I K

تماس گرفتن شد.

پس از چندین دقیقه عمو فرخ تماس تصویری را وصل کرد و با شور و هیجان بسیار لب به سخن گشود:

- سلام و درود بر برادر زاده‌های عزیزم.

کوهیار و کوروش تک-تک پاسخ سلام عمویشان را دادند و کیوان که از بقیه برادران بزرگ‌تر بود، شروع

به صحبت کرد و گفت:

- سلام عمو فرخ نازنین ما. حال شما خوبه؟

عمو فرخ سری به تایید تکان داد و با لبخندی محو و لحنی شوخ لب زد:

- بله خوبم، چه عجب یاد من کردید؟

کوروش لب گزید و با نگاه کردن به برادرهایش گفت:

- ما که همیشه مزاحم شما میشیم، ما واقعاً شما رو مثل پدر دوست داریم.

عمو لبخندش را گسترش داد.

- باشه من هم باور کردم. شما چی؟ خوبید؟

کیوان با نهایت ناراحتی و غم و با صدایی گرفته، پاسخ داد:

- خوب نیستیم عمو جان، اوضاع به هم ریخته!

\*\*\*

عمو فرخ که آن سر دنیا بود و به اندازه‌ی کافی از اوضاع برادر زاده‌هایش خبر نداشت، با لحن غمگین و چهره‌هایی که حال غم بر روی آن‌ها خودنمایی می‌کرد، هول کرد و با حالی پریشان و هیجان زده گفت:

- چطور؟ اتفاقی افتاده؟!

کوهیار نگاه در چهره‌ها گرداند و در آخر بر صورت پر از چین و چروک و مهربان عمو فرخش، مکث کرد و با اعصابی مغشوش شروع به سخن گفتن کرد.

- نتونستیم از امانت پدرمون به خوبی مراقبت کنیم عمو. شرکت داره ورشکست میشه و ما نمی‌دونیم چطور از این بازدهی منفی جلوگیری کنیم. از یک طرف هم این مشکلی که به دارایی‌های ما ضربه زده، باعث شده که به فکر اخراج کارگراها و کارمندهای شرکت و کارخونه بی‌افتیم؛ ولی وجدانمون اجازه نمیده پدری رو شرمنده خانوادهاش کنیم. به خاطر همین تصمیم گرفتیم از یه سرمایه‌گذار کمک بگیریم تا کارخونه رو نجات بدیم و با یه شرکت دیگه شراکت کنیم و نیمی از سهام رو بفروشیم.

عمو که حال به فکر فرو رفته بود، دستی به ریش‌های یک دست سفیدش کشید و با طمانینه جواب داد:

- خیلی ناراحت شدم، من چه کمکی می‌تونم کنم؟

این بار کیوان با لحنی محکم، اما غمزده گفت:

- هر چی فکر کردیم کسی رو پیدا نکردیم به جز شما که بتونه به ما کمک کنه. گفتیم ازتون مشاوره بگیریم و ازتون بخوایم اگه خودتون می‌تونید بیاید مشارکت کنید یا اگه کسی رو می‌شناسید معرفی کنید که بیاد وارد مشارکت بشه، بلکه بتونیم با همکاری هم برای نگه‌داشتن کارخونه اقدامی کنیم، هم چند تا کارگر و کارمند رو توی این اوضاع بیکار نکنیم.

عمو فرخ زبانی بر روی لب‌های باریکش کشید و با مرتب کردن پیراهن سفیدی که بر تن داشت، گفت:

- والا کیوان جان دروغ چرا، من الان سرمایه دارم و قصد دارم شرکتی که دارم رو بفروشم و با گذاشتن سرمایه‌ی حاصل از فروش شرکت رو روی این سرمایه‌ای که دارم، بذارم و بیمارستانی دولتی توی ایران احداث کنم و برگردم کشور خودم. اما...

چند دقیقه‌ای سکوت میانشان برقرار شد که گویی عمو انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، با لبخند گفت:

- اما یه دوستی دارم که اون هم اهل ایران هست و تو فرانسه ساکنه، با توجه به این‌که وضع مالی خوبی داره فکر می‌کنم بتونه کمکتون کنه. البته این هم بگم که اون هم دنبال شرکت مطمئنی می‌گرده که باهاش وارد شراکت بشه.

R O M A N I K

\*\*\*

کیوان نگاهی به کورش و کوهیار کرد و با لبخندی کشیده و صدایی که نشان از خوشحال بودنش می‌داد، گفت:

- اگر بتونید باهاشون در میان بگذارید و ما رو بهشون معرفی کنید خیلی ممنونتون میشیم.

عمو فرخ سری به تایید تکان داد.

- باشه کیوان جان، تماس می‌گیرم و موضوع رو باهاش در میان می‌ذارم، جوابش رو در اولین فرصت بهتون انتقال میدم، فقط یه قولی به من بدید.

کیوان کمی جدی شد و با صدایی آرام گفت:

- بفرمایید عمو.

- از تون می خوام کارخونه رو به هیچ عنوان از دست ندید، انشالله دوستم موافقت می کنه و تصمیم می گیره باهاتون وارد شراکت بشه، نهایت اگر هم کسی پیدا نشد خودم در خدمتون هستم.

کوهیار لبخند به لب نشانده.

- شما لطف دارید به ما، ممنون بابت کمکتون.

عمو از شادی آنها لبخند بر لبش نشست و شعفی درون قلبش نمایان گشت.

- کاری نکردم. بچه ها من بیمارستان هستم انگار بیمار جدید اومده، باید برم بینم چه اتفاقی افتاده، اگر کاری ندارید من فعلاً مرخص بشم از جمعتون.

کیوان لبخندزنان گفت:

- نه کاری نداریم عمو، بیشتر از این هم وقتتون رو نمی گیریم.

کوروش و کوهیار نیز پس از تشکری کوتاه از او خداحافظی کردند.

کیوان و کوروش و کوهیار نگاهی به یکدیگر انداختند و نفسی آسوده گرفتند. سپس با نگاه کردن به ما سه نفر که هنوز دور سفره نشسته بودیم و به آنها خیره شده بودیم، نفس خود را صدادار به بیرون راندند که دلیلی برای خندیدن ما سه نفر شد. آنها فهمیده بودند که منتظر کمک آنها برای جمع کردن سفره هستیم. پس بدون هیچ درنگ و اعتراضی، به کمک ما شتافتند.

\*\*\*

پس از ساعتی که ظرفها شسته شد و چایی میل شد. در حال آوردن میوه از آشپزخانه بودم که صدای گوشی کوروش بلند شد. همانطور که ظرف حاوی میوه را روی عسلی قرار می دادم به کوروش چشم دوختم که با دیدن نام مخاطب، نگرانی و شادی در چشمانش هویدا بود.

تماس را پاسخ گفت و آن را روی آیفون گذاشت.

- سلام عمو جان.

کوروش با صدایی آرام، سلامش را عليك گفت و منتظر به تلفن همراهش چشم دوخت.

- کوروش جان، من با دوستم صحبت کردم. ایشون با توجه به آشناییتی که با بنده داشتن قبول کردن که باهاتون همکاری کنن. امیدوارم شراکت خوبی داشته باشید و دوباره جایگاه خودتون رو بالا ببرید و جای پاتون رو توی این عرصه محکم کنید. شماره‌اش رو برات ارسال می‌کنم. خودتون با ایشون ارتباط بگیرید. کوروش و کیوان و کوهیار از خوشحالی و این که کسی پیدا شده بود دستشان را بگیرد، نمی‌دانستند چه بگویند و چگونه شاکر باشند. چندین ثانیه که صدایی از پسرها بلند نشد، عمو فرخ گفت:

- الو کوروش؟ پسرم پشت خط هستی؟

\*\*\*

کوروش با لکنت به حرف آمد:

- ع... عمو نمی‌دونم چطور تشکر کنم ازتون. واقعاً... خیلی لطف کردید به ما! انشالله بتونیم براتون جبران کنیم.

عمو فرخ خندید و با لحن شادی گفت:

- کاری نکردم پسر. انشالله هرچه زودتر دوباره پا بگیرید. کوروش جان اگر با من کاری ندارید، من دیگه برم و مزاحم شما هم نشم. می‌دونم الان دیروخته.

کوروش باز هم تشکری کرد و پس از شب بخیر و خدانگهدار، به برادرانش چشم دوخت و بلند گفت:

- خدایا شکرت. این مشکل هم حل شد.

کیوان و کوهیار نیز پشت بندش خدا را شکر گفتند. چندی دیگر که از هم نشینی شبانه‌مان می‌گذشت، میهمانان عزم رفتن کردند.

کیوان و شیدا زودتر برخواستند و پس از خداحافظی به سمت در گام برداشتند. تا دم در همراهی‌شان کردم و از شیدا قول گرفتم تا دوباره سری به ما بزنند تا از این دورهمی‌ها بیشتر داشته باشیم. آن‌ها نیز با لبخندی محبت‌آمیز، به تایید حرف من سر تکان دادند و پس از چندی از دید من پنهان شدند.

کوهیار و نسترن که قرار بود فردا عازم سفر شوند و به جنوب کشور بروند، پس از خداحافظی به سوی منزل خودشان رفتند.

من و کوروش هم پس از بدرقه کردن مهمانان بر روی کانپه نشستیم که کوروش با گفتن خسته نباشیدی دلنشین و بوسه‌ای که بر روی موهایم کاشت، تمام خستگی که داشتم را از تنم بیرون راند.

لبخندی زدم و با برداشتن آلوچه‌ای از درون ظرف میوه، نگاهی به کوروش انداختم و لب زدم:

- بلاخره می‌تونم یه خواب راحت داشته باشی.

کوروش سرش را به سوی من چرخاند.

\_آره واقعاً، وقتی عمو فرخ گفت کسی رو می‌شناسه که می‌تونه کمکمون کنه یکم خوشحال شدم. اما وقتی عمو زنگ زد و گفت دوستش تصمیم گرفته با ما مشارکت کنه انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد. حالا می‌تونم یه شب با خیال آسوده بخوابم.

لبخندی به رویش پاشیدم. هر که نمی‌دانست، من که می‌دانستم بیش از هر چیز یادگار پدرشان برایش مهم است. آرام لب گشودم:

- دیدی گفتم اگر صبر کنی درست میشه!

R O M A N I K

\*\*\*

- بله البته، اگر حمایت بانوی به این دوست داشتنی تو زندگی من نبود، چی کار می‌کردم؟ ساناز خیلی دوست دارم. تو زندگی من بهترین اتفاقی که می‌تونست بیافته، حضور پر نقش تو بود.

گویی در قلبم کارخانه‌ی قند سازی راه انداختند، چنان که از شیرینی سخنان همسر، احساس کردم قلبم خالی از هر بدی شده و همانند یک پرژکتور می‌درخشد.

- من هم دوستت دارم عزیزم. راستی کوروش...

سخنم را ادامه ندادم و منتظر به کوروش که در حال در آوردن آبمیوه پرتقال از یخچال و ریختن آن در دو لیوان کشیده‌ی شیشه‌ای بود، چشم دوختم.

- جونم؟

- قضیه یاسمین رو چی کار کنیم؟

کوروش با کمی مکث و زدن کف دست راستش بر پیشانی صاف و بلندش، پاسخ داد:

- راست میگی‌ها، به کل یادم رفته بود از بس که به فکر شرکت بودم.

همان‌طور که خیره به آلوچه‌ی دست نخورده‌ی درون دستم می‌شدم، با صدایی آرام گفتم:

- آره می‌دونستم درگیر شرکت شدی دیگه چیزی نگفتم تا این موضوع حل بشه بریم سراغ داستان یاسمین.

- واقعاً ممنون بابت درکت.

با خنده بسیار کوتاهی گفتم:

- قابل نداشت، حالا چی کار کنیم؟

- والا نمی‌دونم.

کوروش با آوردن آبمیوه‌ها و گذاشتن آن روی میز عسلی روبه‌رو، کنارم بر روی کاناپه نشست و گفت:

R O M A N I K

- بذار فردا مفصل در موردش فکر کنیم.

با صدایی خسته و خواب‌آلود گفتم:

- باشه، پس آبمیوه‌ها رو بخوریم و بخوابیم که خیلی خواب دارم. از صبح ساعت شش سرپام.

- آره. راستی ساناز به ساعت نگاه نکردی نه؟

نگاهم را به سویش چرخاندم و به چشمانی که خنده در آن هویدا بود نگریستم.

- نه، ساعت چنده؟

- ساعت سه نصف شبه.

متعجب به ساعت پاندول‌دار ایستاده کنار مبلمان خیره شدم و با صدایی که ولوم بلندی داشت، گفتم:

- ساعت سه نصف شب؟

کوروش با خنده‌ای بامزه و بالا انداختن یک تای ابرویش گفت:

- آره. فکر کنم پیش جاری‌هات بهت خیلی خوش گذشته که از ساعت غافل شدی، درسته؟

گوی‌های ریز شده‌ام را بر روی لب‌های خندانم سوق دادم.

- بله که خوش گذشته، مگه میشه پیش جاری خوش نگذره؟

\*\*\*

با سخنی که بر لب جاری کردم، لبخندش به قهقهه‌ای مبدل گشت. من نیز او را در خندیدن همراهی کردم و با برداشتن لیوان شربتم، آن را سر کشیدم. به کوروش که خستگی درون چهره‌اش نمایان بود، نگاه کردم و به لیوان‌های خالی از شربت اشاره زدم.

- این‌ها رو که شستی بیا بخواب.

کوروش ابتدا ناله‌ای از روی اعتراض سر داد که با بی‌جواب گذاشتنش توسط من، غرغری کرد و با برداشتن لیوان‌ها به سمت آشپزخانه راه افتاد. لباس‌هایم را با لباس خواب بلندی تعویض کردم و درون تخت جای گرفتم.

\*\*\*

با صدای سلام و صبح بخیر کوروش، نگاهم را از نیمروهایی که در حال جلز و ولز بودند، گرفتم و به همسرم دوختم. پاسخش را با خوش‌رویی دادم و نیمروهایی که حال پخته شده بودند را درون دو بشقاب گذاشتم و بر روی میز نهادم. پشت میز جای گرفتم و اشاره‌ای به او زدم.

- بیا بشین عزیزم.

لبخندی زد و پشت میز جاگیر شد. تکه‌ای نان سنگک تازه که صبح زود خریده بود را برداشت و هنگامی که لقمه می‌گرفت، گفت:



- ساناز جان من امروز کاری ندارم، در واقع سرم خلوت هست. بعد از این که از مدرسه برگشتی بریم سراغ کار یاسمین؟

لبخندی بر لب نشاندم و همان طور که تکه‌ای نیمرو بر روی نان لواش می گذاشتم و لقمه می پیچیدم، گفتم:  
- عزیزم امروز پنجشنبه‌اس.

کوروش بی حواس گفت:

- خب پنج شنبه باشه!

خنده‌ام بلند شد و او متعجب نگاه به منی دوخت که از خنده به سرفه افتاده و در مرز خفه شدن بودم. با هول و ولا بلند شد چندین بار بر پشتم کوبید. دستم را به معنای دست نگه داشتن او بالا آوردم و با صورتی سرخ شده به او که چشمانش نگرانی را فریاد میزد، خیره شدم. چند بار بزاق دهانم را فرو دادم و صدای گرفته‌ام را صاف کردم.

- خوبم!

کوروش عقب کشید و با کشیدن نفسی عمیق بر روی صندلی آوار شد.

- حرف من ان قدر خنده‌دار بود که به این روز بی‌افتی؟

\*\*\*

با به یاد آوردن بی حواسی‌اش، تک خندی زدم.

- کوروش امروز پنجشنبه‌اس، پنجشنبه‌ها مدرسه تعطیل.

چندین ثانیه خیره به دستش که لیوان آب پرتقال را زیر و رو می‌کرد، مسکوت ماند و سخنانم را تحلیل کرد. با متوجه شدن حرفم و اشتباه خودش، خنده‌ی تعجب زده‌ای زد و گفت:

- اوه! پس سوتی دادم که خانم خانم‌ها به خنده افتادن!

خنده‌ای دیگر سر دادم و زودتر از او صبحانه‌ام را به پایان رسانیدم و با گذاشتن بشقاب و لیوانم در سینک از آشپزخانه خارج شدم. به سمت اتاق رفتم و با بازکردن کمد، به مانتوها و شومیزهایم چشم دوختم. با سرمای ماه سوم فصل زیبای پاییز بهتر بود مانتویی گرم بپوشم. از این رو مانتوی مشکی رنگم که از مخمل بود را از درون کاور بیرون کشیدم. برای آن که تیپی مرتب و ست داشته باشم، شلوار کتان مشکی رنگم را نیز بیرون آورده و بر روی تخت انداختم. نگاه اجمالی دیگری به کمد انداختم و تصمیم گرفتم برای کوروش نیز دستی لباس انتخاب کنم.

از این رو پیراهن مردانه‌ی مشکی، پلیور سرمه‌ای و شلوار هم رنگ پلیورش را بر روی تخت نهادم. خود نیز بر روی صندلی جلوی میز آرایش جلوس کرده و مشغول شانه کردن موهای کوتاهم شدم. پس از آن سرمه‌ای بر روی چشمانم و برق لبی کم‌رنگ بر روی لب‌های صورتی رنگم کشیدم. از روی صندلی بلند شدم. به سمت تخت رفتم و با برداشتن لباس‌هایم مشغول تعویض آن‌ها با لباس‌های خانگی‌ام شدم. در آخر با برداشتن روسری چهار گوشه‌ی مشکی که پر از طرح گل‌های سفید و آبی ریز بود، تیپم را تکمیل و با تنظیم آن بر روی موهای صاف و مرتبم، آن را به صورت لبنانی بستم. لبخندی از حجابم بر روی صورتم نشست و عطر گل یاسم را برداشتم و از آن بر روی مچ دست و اطراف شالم زدم. با نگاهی در آینه و مطمئن شدن از این‌که استایل مرتبی دارم، لبخندی دیگر زدم و با بسم الله از اتاق بیرون زدم. بیرون رفتن من از اتاق با خروج کوروش از آشپزخانه برابر شد. با دیدن من چشمانش درخشید و تبسمی زیبا در صورتش نشست. همان‌طور که به سمتم قدم بر می‌داشت، گفت:

- تبارک الله احسن الخالقین! چی آفریده خدا؟! -

خجل لبخندی در برابر تعریفش زدم و با صدایی آرام، همان‌طور که به سمت درب ورودی و خروجی واحد کوچکمان می‌رفتم، گفتم:

- برات لباس گذاشتم، ببخشید امروز زحمت جمع کردن میز روی دوش تو افتاد.

همسر مهربانم، خواهش می‌کنم بر زبان راند و با گفتن جمله‌ی " امروز با ماشین تو میریم عزیزم، توی ماشین منتظرم باش " به سمت اتاق پا تند کرد. سری به تایید حرفش تکان دادم و از چوب لباسی پشت درب، چادر مشکی‌ام را برداشته و بر روی ساعد دستم انداختم. سپس کفش‌های عروسکی و سفید رنگم

را پا زدم و با برداشتن سوئیچ ماشین و کلیدهای خانه، از واحدهای بیرون زده و به قصد رفتن به پارکینگ آپارتمان از پله‌ها استفاده کردم و دو طبقه را پایین رفتم.

به پارکینگ که رسیدم، نگاهم را در میان ماشین‌های شاسی بلند و معمولی چرخاندم و در آخر بر روی فولکس قورباغه‌ای صورتی رنگم متوقفش کردم. به سمتش گام برداشتم و با رد شدن از جای پارک دو واحد طبقه‌ی اول و واحد کناری طبقه‌ی ما، کنار ماشینم ایستادم. ریموت را زدم و قفل مرکزی ماشین با صدای تیکی گشوده شد.

چادر مشکی‌ام را بر روی سرم مرتب کردم. سپس درب ماشین را گشودم و درون آن، بر روی صندلی شاگرد جای گرفتم. تلفن همراهم را از درون کیفم بیرون کشیدم و با روشن کردنش نگاهی به نوتیف پیام رسانم انداختم. شیدا پیام داده بود.

\*\*\*

با بازکردن پیامش و خواندن، دستم به سمت صفحه کلید رفت و پاسخش را این‌گونه نوشتم.  
- سلام شیدا جان، شرمنده‌ات شدم من امروز خیلی کار دارم و نمی‌تونم باهات به سونو پیام. انشالله دفعه‌ی بعدی همراهی‌ات می‌کنم.

با آمدن کوروش و نشستنش بر روی صندلی راننده، سوئیچ را به دستش دادم و گوشی‌ام را درون کیفم انداختم. کوروش قبل از روشن کردن ماشین، به سمت من برگشت و با کشیدن زبان بر روی لبش، گفت:

- خب! الان کجا بریم؟

تنها یک کلمه گفتم:

- کلانتری.

متعجب نگاهی به سویم افکند.

- کلانتری؟ چرا؟

نفس عمیقی گرفتم و تمام اتفاقات دو شب گذشته را برایش شرح دادم. او ابتدا با شنیدن این که من یاسمین را تعقیب کرده و به مکان آن‌ها رسیدم، خشمگین شد و از بی‌فکری‌ام سرزنش‌ام کرد.

- ساناز چرا بی‌احتیاطی کردی آخه؟ نگفتی اگه می‌فهمیدن اون‌جا کشیک ایستادی، خدایی نکرده بلایی سرت میارن؟

چشمانم را با ناراحتی روی هم گذاشتم و قبل از آن که بگذراد حرفی بزنم، گفتم:

- اصلاً چرا باید الان بگی به من که چه اتفاقی افتاده؟!

لبم را باز زبان خیساندم و گفتم:

- عزیزم الان که نه اتفاقی برای من افتاده، نه ما ضرر کردیم. فقط به خاطر این که بیشتر توی مشکلات غرق نشی بهت نگفتم و گذاشتم بعد حل شدن موضوع شرکت.

کلافه سری تکان داد و شقیقه‌هایش را مالش داد. دمی عمیق گرفت و با صدای خش‌داری گفت:

- به نظرت همین کلانتری محل خوبه؟

سری به تایید تکان دادم و او بدون به سمت کلانتری راه افتاد.

R O M A N I K

\*\*\*

به همسرم نگاه کردم و سپس به جناب سرهنگ که منتظر به من چشم دوخته بود.

- خانم احمدی لطفاً تمام اتفاقات رو بدون هیچ کم و کاستی برای ما تعریف کنید.

نفس عمیقی کشیدم. حتی فکر کردن به وضعیت یاسمین و امثال او، من را می‌آزرد. لب‌هایم را بر روی هم فشردم و شروع به گفتن کردم. از ابتدای آشنایی‌ام با دخترک کمانچه زن گوشه‌ی خیابان تا تعقیب چند روزه و در آخر پیدا کردن مکان مخفی‌شان. نگاهم را از گلدان نسبتاً بزرگی که گل برگ پهنی را در خود پرورش می‌داد گرفتم. سپس از پرده‌ی کرکره‌ای و کتاب‌خانه‌ی کوچک پر از کتاب و جزئیات رو به میز سرهنگ عبور دادم و در نهایت به سرهنگ دوختم که در فکر فرو رفته بود. کوروش که تا به الان سکوت کرده و سخنی بر لب جاری نکرده بود، لب زد:

- جناب سرهنگ، الان تکلیف ما چیه؟

سرهنگ گوی‌های لرزانی که در کاسه‌ی چشمانش، می‌لغزید را از پرونده‌ی جلوی دستش جدا کرد و به ما نگاه افکند. چشمانش پر از مرواریدهایی شده بود که هر کدام گوشه‌ای از دردهایش را به نمایش می‌گذاشت. دستی بر روی چشمانش کشید و با صدایی لرزان، اما پر صلابت گفت:

- الان که اول صبح هست. من چند تا از نیروهام رو می‌فرستم به آدرسی که دادید تا اون‌جا رو تحت نظر داشته باشن.

هول زده و با هیجان، بی‌توجه به حال خرابش گفتم:

- پس چرا الان همیشه رفت و دستگیرشون کرد؟

سرهنگ چشمان مغمومش را به چشمان دو دوزن من دوخت.

- الان همه‌ی اون بچه‌ها توی خیابونن و مشغول کاسبی.

\*\*\*

سرخش قطع و دستانش بر روی میز مشت شد. کاغذی که درون دست راستش قرار داشت نیز مچاله و در هم تنیده شد. آن‌قدر که گویی از اول کاغذ کهنه‌ای بیش نبوده است. از سخنان رنجور و غم‌لانه کرده در نگاه سرهنگ، قلبم همانند کاغذی که در خود جمع شده بود، مچاله و تپش‌هایش رو به کندی رفت. نفسم را به شدت بیرون دادم و از جای برخاستم. کوروش نیز برخاست و با صدایی آرام رو به سرهنگ گفت:

- جناب سرهنگ شما حالتون خوبه؟! انگار رو به راه نیستید.

سرهنگ سرش را کمی بالا گرفت و با صدایی گرفته گفت:

- اتفاقی نیوفتاده. با این حرف‌ها یاد خاطره‌ای افتادم. شما به نظرم بهتره غروب این‌جا باشید تا بریم سراغ بچه‌ها.

کوروش سری به تایید تکان داد.

- جناب ما تا غروب سری به پرورشگاه ستاره‌ها می‌زنیم و اگر مشکلی نداشته باشید، برای نگهداری بچه‌ها با اون‌ها هماهنگ می‌کنیم. غروب هم برمی‌گردیم این‌جا تا با هم به اون منطقه بریم. شما موافقید؟

سرهنگ تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد و با شنیدن خداحافظی ما "به سلامتی" گفت. از اداره‌ی آگاهی که بیرون زدیم، نفس عمیقی گرفتم. هوای آن‌جا برایم خفقان‌آور بود. گویی که کسی دست بر روی گلوی من نهاده و تا جان در بدن دارم می‌فشارد. دیدن مشکلات مردم و دادخواهی خون بی‌گناهی که قربانی سیاست‌های غلط شده‌اند نیز بر روی اعصابم رژه می‌رفت. از یک طرف خانمی به دلیل آن‌که شوهرش دست بزن داشت، قصد طلاق کرده و با دو بچه از این دادگاه به آن دادگاه می‌رفت.

آهی کشیدم و با راهنمایی کوروش درون خودروام جای گرفتم. کوروش دستم را درون دستش گرفت و بوسه‌ای بر آن نشانده که باعث شد، حواسم به او جمع شود. تبسم زیبایی بر لب آورد که باعث پدید آمدن چال گونه‌اش شد. لبخندی بی‌حال به رویش پاشیدم و او بدون حرف به سوی خانه‌ی ستاره‌ها به راه افتاد.

\*\*\*

چند دقیقه‌ای بود که درون دفتر مدیر خانه ستاره‌ها که یکی از دوستان دوران مدرسه‌ام بود، نشسته بودیم. خانم محمدی نیز با عذرخواهی، چندی از ما وقت خریدند تا با دیگر مسئولان پرورشگاه صحبت کنند و نظر آن‌ها را راجع به کودکان بی‌سرپرستی که تا شب به این‌جا منتقل می‌شدند، بدانند. فضای اتاق کاملاً اداری بود. میز کار درست در راس اتاق قرار داشت و پنجره‌ی کوچکی نیز که به حیاط باز میشد، درست بر روی دیوار سمت راست اتاق خودنمایی می‌کرد. چندین مبل اداری مشکی رنگ نیز که حال ما بر روی آن جلوس کرده بودیم، روبه‌روی میز قرار داشت. چند تابلوی گل و گلدان نیز بر روی دیوارها به چشم می‌خورد. کمدی پر از پرونده نیز، پشت درب ورودی اتاق جا خشک کرده بود. تمام اسکن کردن اتاق چند دقیقه بیشتر طول نکشید که درب به صدا و پس از آن آبدارچی پرورشگاه برایمان چای و بیسکوئیت آورد و آن را روی میز نهاد. مدیر پرورشگاه نیز به اتاق آمد و روبه‌روی ما بر روی مبل اداری نشست.

\*\*\*

- خب ساناز جان، ما باهم صحبت و چند تا از پرونده‌ها رو بررسی کردیم.

سری به تایید تکان دادم و با خوردن قلیپی از چایی تلخم، نگاه کنجکاو و نگرانم را به او دوختم.

- راستش رو بخوای، ما این جا به اندازه‌ی کافی امکانات برای بچه‌های زیادی نداریم و تنها پانزده تا بیست نفر رو می‌تونیم پذیرش کنیم.

نفس راحتی کشیدم و با گذاشتن فنجان چایی بر روی میز، با آرامش گفتم:

- این خیلی خوبه ساحل جان. من توی اولین دیداری که با یاسمین داشتم، راجع به بقیه‌ی بچه‌ها ازش سوال کردم که گفت تنها حدود پانزده اون‌جا زندگی می‌کنن. اگر شرایط نگهداریشون رو این‌جا داشته باشی خیلی خوبه.

ساحل در فکر فرو رفت. کمی بعد؛ اما با خرسندی سرش را سمت ما گرداند و لب زد:

- با این اوصاف ما می‌تونیم قبولشون کنیم.

نفسی که در سینه محبوس ساخته بودم را به شدت آزاد کردم و به کوروش چشم دوختم.

- این عالیه، مگه نه؟

کوروش تنها سری به تایید تکان و لبخندی که بر روی صورتش بود را گسترش داد. من نیز با لحنی بشاش برای بار چندم از ساحل تشکر کردم. کمی دیگر آن‌جا نشستیم؛ اما در آخر با دیدن ساعت و وقت نهار، او را به رستورانی که در این نزدیکی بود دعوت کردیم که با مخالفت از سوی او مواجه شدیم. بیش از آن ماندن را جایز نمی‌دانستیم و با یک خداحافظی این جلسه از دیدار را به پایان رساندیم.

با لبخند از پرورشگاه بیرون زدیم و به سمت رستوران سنتی که در انتهای خیابان بود، راه افتادیم. رستوران فضای زیبایی داشت. در واقع مکان رستوران به این شکل بود که چندین تخت در فضای بیرونی قرار داشت و درخچه‌های زیبایی در کنار آن‌ها به چشم می‌خورد. حوض کوچک و فواره‌ای که به شکل قو در مرکز آن‌جا قرار داشت نیز حسی مثبت به انسان انتقال می‌داد.

ما در فضای بیرونی و بر روی یکی از تخت‌ها نشستیم. چندین دقیقه گذشت که پیشخدمت به سوی ما آمد و با ثبت سفارشات به داخل رستوران گام برداشت. من و همسر هر دو در سکوت به فضا خیره بودیم و نهایت استفاده را از فضای زیبا و سنتی را می‌بردیم. چندی گذشت و با آوردن سفارشات مشغول خوردن شدیم. علاوه بر فضای خوب رستوران، غذایی با کیفیت را عرضه می‌کردند و همین سبب این شده

بود که مشتری‌های فراوانی داشته باشند. پس از اتمام غذا، از جای بلند شدیم و من به سمت ماشین که بیرون از رستوران پارک شده بود رفتم و کوروش نیز برای حساب کردن غذا به صندوق رفت.

کنار ماشین ایستاده بودم و به اتفاقاتی که شب قرار بود بی‌افتد، می‌اندیشیدم! امیدوار بودم امروز به خیر و خوشی به پایان برسد. آهی کشیدم و نگاهم را به اطراف دادم، ماشین‌هایی که در گوشه و کنار پارک شده بودند و در برخی از آن‌ها چند نفری دیده میشد که یا مشغول بازدید از تلفن همراهشان بودند و یا اطراف را زیر نظر داشتند. نگاهم را حرکت دادم و به کوروشی دوختم که به سمتم می‌آمد. با دیدن من که کنار ماشین ایستاده بودم، ابرو بالا انداخت و گفت:

- چرا این‌جا وایسادی؟ می‌رفتی تو ماشین.

لبخندی زدم و گفتم:

- سوئیچ دست تو بود، همسر حواس پرتم!

\*\*\*

کوروش با شنیدن سخن من، دستی بر پیشانی‌اش کوبید و سری به تاسف تکان داد. سپس سوئیچ را از جیبش خارج و ریموت ماشین را زد. هر دو که درون ماشین جای گرفتیم، استارت زد و به سمت کلانتری به راه افتاد. ساعت پنج بعد از ظهر بود و هوا زود تاریک میشد. پس باید عجله می‌کردیم. نیم ساعت طول کشید تا به کلانتری رسیدیم. چند متری پایین تر از جلوی درب کلانتری ماشین را پارک کردیم و به سوی داخل قدم نهادیم. جلوی درب افسر مرد، وسایل جانبی کوروش که تنها سوئیچ و تلفنش بود را گرفت من نیز تلفنم را که در درون دست عرق کرده‌ام، لیز می‌خورد تحویل دادم و به درون کلانتری قدم گذاشتیم. پله‌های ورودی را پایین رفتیم و از حیاط بزرگ کلانتری گذر کردیم. چند قدم مانده به ساختمان کلانتری نگاهم به سرهنگ افتاد و با صدا زدن همسر او را متوقف کردم. اشاره‌ای به سرهنگ زدم و گفتم:

- کوروش، سرهنگ اون جاست.

کوروش به جایی که اشاره کرده بودم نگاه افکند و گفت:



- بیا بریم.

سری به تایید تکان دادم و به سمت سرهنگ که کنار چند ماشین شخصی ایستاده بود پا تند کردیم. چند قدم مانده به او و افسرهایی که در اطرافش به چشم می خورد، متوقف شدیم. سرهنگ با دیدنمان بخندی به رویمان پاشید و گفت:

- به موقع رسیدید، لطفاً ماشین خودتون رو همین جا بگذارید و با ما بیاید.

سخنانش را تایید کردیم و درب عقب خودرو پژو چهارصد و پنج لجنی رنگ را گشودیم و بر روی صندلی های چرمی آن نشستیم. استرس امانم را بریده بود و همین باعث میشد پوسته های گوشه های ناخن هایم را بکنم.

در افکار مغشوشم مرسه می زدم که دستی گرم بر روی دستان سرد و لرزانم نشست. گوی های لرزانم را به صاحب دست دوختم. او کسی نبود جز همسری که در لحظه به لحظه ی سختی ها همراهم بود. لبخندی به رویم پاشید و با آرامش گفت:

- خانم من، عزیز من بین دیگه داره این اتفاقات تموم میشه. هم یاسمین و هم دوستاش از زیر دست اون آدم بیرون میان. قول میدم بهت! خب؟

خشک شده، پلک هایم را به معنای تایید روی هم نهادم و به پشتی صندلی تکیه زدم. بزاز دهانم را قورت دادم و شروع به خواندن آیت الکرسی کردم. آرامشی که از این سوره نصیبم شد باعث او بانی این شد که ذهنم را از افکار منفی آزاد کنم و با آسوده خاطرگی به حل شدن این مشکل ایمان بیاورم.

سرهنگ بر روی صندلی شاگرد جلوس کرد. یکی از افسران نیز که نمی دانستم چه سمتی دارد، بر روی صندلی راننده نشست و با به زبان آوردن نام خدا، ماشین را به راه انداخت. در مسیر سخنی میانمان رد و بدل نمیشد و تنها صدای کشیده شدن چرخ های خودرو بر روی آسفالت خیابان، صدای بوق های پی در پی اعتراض مانند به ترافیک و صدای نفس های ما سکوت ماشین را می شکست. هر ثانیه ای که می گذشت هوا رو به تاریک شدن می نهاد. نگاهم بر روی شیشه ی دودی خشک شد. قطره های باران بر روی شیشه سر می خورد و پس از طی کردن مسافت کوتاهی، در بین قطره هایی که پیش از خودش آن راه را طی

کرده بودند گم میشد. نگاهم را از قطره‌ها جدا و به فضای بیرونی اتاقک ماشین دوختم. با آشنا شدن فضای اطراف و وارد شدن به آن کوچکی تقریباً آشنا، دستانم لرزید و چیزی درون حلقم گیر کرد.

\*\*\*

چشمانم بر روی خودروهای آشنایی که زودتر از ما به آنجا رسیده بودند دو-دو میزد.

دستم بر روی دستگیره درب نشست و همین که قصد باز کردن آن را داشتم صدای بلند "نه" گفتن سرهنگ درون حلزونی گوشم پیچید. خشک شده نگاهم را به او دوختم که کمی شرمگین، لبخندی زد و آرام‌تر گفت:

- لطفاً شما داخل ماشین باشید!

کوروش اخمی کمرنگ بر روی پیشانی نشانده.

- چرا؟

سرهنگ که حوصله‌اش از سوال جواب‌های ما سر رفته و عجله به دستگیری آن‌ها را داشت، با کلافگی درب سمت خودش را گشود و لب زد:

- هم باعث دست و پاگیری عملیات میشد و هم نمی‌خوام اتفاقی براتون بی‌افته!

سری به تفهیم تکان دادیم و او از خودرو پیاده شد. دلهره امانم را بریده بود. نمی‌توانستم تمرکز کنم. نگاهی با نگرانی به کوروش انداختم که لبخندی دلگرم کننده زد. کمی آرام‌تر شدم، حداقلش همسرم کنارم بود.

در نگرانی‌هایم غرق بودم که با شنیدن صدای شلیک گلوله، قلبم در دهانم به تپش درآمد. تمام جان و تنم چشم و به آسفالت کج و معوج خیره شد. یکی از مردانی که از صاحب کاران یاسمین بود روی زمین افتاده و از پهلویش خون می‌چکید. صدای دعوا و درگیری و فحاشی‌های آن‌ها باعث شد دست بر روی گوش‌هایم بگذارم. نمی‌دانم دقیقاً چند دقیقه گذشته بود؛ اما صدای آژیر خودروهای نظامی و گریه کودکان کار، بر روی مغزم راه می‌رفت. حال به جای صدای فحاشی آن مردان، آه و ناله‌هایشان از شلیک گلوله و دعوا با ماموران به گوش می‌رسید. بزاز دهانم را قورت دادم. از کنار آمبولانسی که مسئول بردن

زخمی‌های دعوا بود گذر کردم و به یاسمینم چشم دوختم. کنار سرهنگ ایستاده بود و با او حرف میزد. لبخندی به لب نشاندم و چند گامی که با او فاصله داشتم را پر کردم.

با دیدنم دست از سخن گفتن برداشت و به سمت آغوشم هجوم آورد. با تمام وجود بوییدمش و ابراز دلتنگی کردم. او نیز با صدای گرفته‌ای که نشان از گریه‌هایش می‌داد، گفت:

- من هم دلم تنگ شده بود براتون خانوم! ممنون که باعث آزادی من و امثال من شدید!

لبخند دیگری زدم و با خیره شدن به همسرم بیت شعری را به زبان آوردم:

- خرم آن کس که در این محنت گاه، خاطری را سبب تسکین است!



R O M A N I K



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

**برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.**

**برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به [این](#)**

**[لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.**

## رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

